



۲۰۲۲/۰۱/۰۳



دوکتور محمد ظاهر عزیز

(دوستان محترم، داستان گلنار که به مرحومه عزیزه عزیز، خانم من اهداء گردیده نام کتابی است که نوشتن آن در سال ۱۳۹۲ هجری شمسی تکمیل شد و در همان سال در کابل به چاپ رسید. منظور اصلی نوشتن داستان گلنار دفاع از حقوق دختران و زنان افغانستان، همه حقوق زنان و دختران (حق کسب تعلیم و تحصیل، حق کار و حقوق اجتماعی و سیاسی، برابر بر حقوق مردان) افغان است. من داستان گلنار را به دو منظور در صفحه وزین آریانا افغانستان آنلاین در چند قسمت به نشر می سپارم. یکی، و در حالت فعلی، عدم شناسایی حقوق کامل دختران و زنان افغان در کشور ما. دوم، خواهش اینجانب از دوستان و نویسندگان صاحب دانش بر اظهار نظر و پیشنهادات شان بر متن داستان گلنار. من در نظر دارم که بعد از تجدید نظر، داستان گلنار را بار دوم به نشر بسپارم. باید عرض کنم که بنده داستان نویس نیستم، لذا خواشمند است دوستان محترم این نقیصه نویسنده را با لطفی که دارند، در نظر داشته باشند)

گلنار

(قسمت سوم)

در غیبت حکیم دانا: وقتی حکیم دانا از محل دور شد، ملک قریه رو به طرف مهمانان ملانظر نموده گفت. ای برادران، این حکیم دیوانه است. واقعاً دیوانه است. اگر شما موافق باشید، من می گویم که دستار او را در آب اندازند و اگر لازم شد، او را به جایی خواهم فرستاد که دیگر هیچ باز نگردهد. همه خندیدند و گفتند که لازم نیست. بانس که مانند دیوانه ها حرف های بی معنی بزنند. مهمانان ملانظر تا دم صبح مصروف غذا خوردن، چلم کشیدن و بد گویی بودند.

همان شب، منیره، سحر و گلنار، جز دو ساعت بیشتر خواب نکردند و تا زمانی که مهمانان ملانظر به منزل او بودند، مصروف تهیه غذا، چای و دیگر اوامر ملانظر، بودند. اما، به مجردی که مهمانان ملانظر از منزل بیرون شدند، ملانظر و دامادش به اطاقهای خواب رفته و تا ظهر خوابیدند. منیره، سحر و گلنار به خانه پاکی و به شستن و جمع نمودن ظرفها شروع نمودند و بعد از ظهر، زمانی که ملانظر و دامادش از منزل بیرون رفتند، چند ساعتی، استراحت نمودند.

سحر و گلنار از رفتار پدر با مادر شان، نهایت آزرده خاطر بودند اما نمی دانستند چه کاری انجام دهند. گلنار که از بد رفتاری شوهر خواهرش، با سحر نیز پریشان بود، همیشه دعا میکرد که خداوند کمک کند مگر اینکه عادات خشم پدر و شوهر خواهرش زودتر تغییر یابد.

گلنار دیدار روزانه خود را با یوسف، فاش کرد: روز اندکی تاریک شده بود و هنوز پدران گلنار و یوسف از دکانهای شان باز نگشته بودند. اما، عاشق و معشوقه طبق وعده قبلی باید همدیگر را می دیدند و چند دقیقه با هم راز و نیاز می نمودند.

گلنار تصمیم گرفته بود که راز ملاقات هر روزه را با یوسف، به مادر و خواهرش بگوید. با ترس و لرز به خانه ایکه مادر و خواهرش بعد از نماز خواندن، مصروف چای خوردن بودند، رفت. مادر گلنار از او دعوت کرد، بیا ای دختر قشنگم با ما چای بخور. گلنار جواب داد. نه مادر جان، چای نمی خورم، می خواهم مطلبی را به شما و خواهرم بگویم.

حرف بزن دخترک قشنگ من. مادرش ضمناً متوجه شد که دخترش خیلی ترسیده است لذا به صدای اندکی بلندتر، سوال کرد. دخترم بگو که نفسم تنگ میشود. آیا تو مریض هستی و یا گپ دیگری است. گلنار متوجه شد که مادر و خواهرش وارخطا شده اند. لذا، آهسته، آهسته قصه های ملاقات و بازدید هرشام خود را با یوسف، به مادر و خواهر گفت. خواهرش اندکی متعجب شده بود اما، مادرش گلنار قشنگ خود را در آغوش تنگ گرفت و به گلنار ناز میداد و این بیت های حافظ را به او می خواند.

"شب صحبت غنیمت دان که بعد از روز گار ما

بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد"

مادر گلنار به حرفهای خود ادامه داده و گلنار را دلداری میداد. درحالی که گلنار را سخت در آغوش خود چسپانده بود زیرا گلنار می لرزید چونکه فکر می کرد مادرش از این گفته او دق شود. مادرش آزرده خاطر نشد و به گلنار گفت.

ای دخترک مقبول من، تو عاشق شده ای، تو عاشق آن پسر با تعلیم و خوبی هستی. توحق داری با یوسف ببینی و راز و نیاز نمائی. من می خواهم تو خود شوهرت را انتخاب نمائی. باید بدانی که من با پدرت زجر زیادی کشیده ام اما برای حفظ نام و نشان پدر مرحومم، صدایم را بلند نکردم. من نمی خواهم تو مانند من و خواهرت در زحمت و بی مهری شوهر، زندگی نمائی. باید بدانی که تو لیلی ما هستی، تو مانند مهتاب چهارده، قشنگ هستی. هرکسی که تو را دوست دارد، ما او را دوست خواهیم داشت. من و خواهرت یوسف را که تو دوست داری، می داریم:

"بپای بوس تو دست کسی رسید که او

چو آستانه بدین در همیشه سر دارد"

ای دخترم، تو برو و با عاشقت ببین و همه قصه های دیشب خالصتاً حرفهای نیک، حکیم دانا را به او، با زبان شیرینت بازگو کن.

گلنار وقتی حرفهای مادرش را شنید که با محبت او را تشویق می نمود که به دیدار یوسف برود، چشم های قشنگ او پر از اشک شد و به مادرش گفت.

مادرجان، من یوسف را از جهتی دوست دارم که او جوان با تعلیم و دارای صفات عالی انسانی است. یوسف جوان دوست داشتنی است و از همه بالاتر این که او مرا نهایت دوست دارد. من هم یوسف را از صمیم قلبم دوست دارم و اگر او زندگی مرا طلب نماید، به خوشی برایش فدا میکنم.

به خود نازم که یوسف یار من است

شریک عشق من، دلدار من است

بهر جا میروم او را می بینم

چو عاشق تشنه دیدار من است

چون روز اندک، اندک تاریک میشود، خواهرش به گلنار گفت.

گلنار جان، برو ای خواهر عزیزم با یوسف ببین و زودتر پس بیا چرا که پدرم نیم ساعت بعد به خانه می آید. گلنار از مادر و خواهرش تشکر کرد و به منظور دیدار عاشق خود طرف بام رفت.

هنوز گلنار به نزدیک دیوار عاشقان نرسیده بود که گپ های یوسف را شنید که با خود حرف میزد.

چرا گلنار من دیرکرد. خدا نکند که او مریض باشد. انشاءالله که آبله های دست های قشنگ او برایش تب نیاورده باشد. من چه کارکنم. آیا به منزل شان بروم و از او پرسیم. اگر به منزل شان بروم و پدر گلنار مرا ببیند، حتماً به سر گلنار قشنگ من بلائی می آورد. ای خدا، ما را کمک کن. وقتی این حرف ها را با خود می زد که گلنار با صدای آرام سوال

کرد. یوسف جان، تو هستی؟ یوسف جواب داد. بلی من هستم، عشقم، اما نزدیک بود دیوانه شوم. تو اندکی نا وقت آمدی، امید است خیریت باشد.

گلنار با لطف جواب داد. یوسف عزیزم خیریت است و من حتماً دلیل نا وقت آمدن را برایت قصه می کنم، پریشان نباش. نه، حالا دیگر پریشان نیستم زیرا که ستاره من به من رسید و روشنی آورد.

"ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد - دل رمیده ما را رفیق و مونس شد"

عزیزم، تو انشاءالله آهسته، آهسته شاعر می شوی. از تو متشکرم که مرا ستاره و ماه خطاب می نمائی.

دخت مهتاب نما، گلنار قشنگ من، من شاعر نیستم. این بیت از حافظ، عاشق، عاشقان است. اما، تو آفتاب عمر من هستی، قرص روی قشنگ تو به مهتاب چهارده ماند و وقتی من تو را می بینم، روی تو بمن روشنی می آورد و به من آرامش روح و تسلی قلب می بخشد. به تو گفته ام که تو الهه عشق من هستی. وقتی گلنار حرف های محبت آمیز عاشق خود را شنید، در جواب گفت.

من با محبت از تو تشکر می کنم عزیزم. تو اولین و آخرین عشق زندگی من هستی، یوسف جان.

لطفاً دست های قشنگت را به دست من بده گلنار جان. گلنار دست راست خود را از سوراخ دیوار به دست یوسف داد و به او گفت.

ای عاشق عزیزم، ببین آبله های دستان من خوب شدند. حتماً اشک های نازنین تو درمان دست های من شد و یا اینکه دیشب تو برایم دعا کردی. یوسف از گلنار خواهش کرد که دست دیگرش را نیز به او نشان دهد.

عزیزم، من هر دو دست خود را از این سوراخ کوچک به تو داده نمی توانم.

یوسف با شوخی به گلنار گفت که، تو مرا خنده میدهی گلنار من. من دعا می کنم که روزی نه تنها دست های قشنگ و نرم تو را یکجا بیوسم، بلکه تو، عزیزم را در آغوشم، تنگ بگیرم و از گرمی و محبت جان عزیزت لذت ببرم. گلنار درحالی که اندکی شرمیده بود، دست دیگر خود را به یوسف پیش کرد و به یوسف گفت.

بلی عاشق خوب من، ما هر دو چنین آرزو را در دل داریم و من به امید آن روز، دقیقه شماری می کنم.

زمانی که یوسف هر دو دست گلنار را دید، خدا را شکر کرد. ای خداوند، تو خدای مهربان هستی که دعای دیشب مرا قبول کردی. خداوند، تو دست های گلنار مرا خوب کردی و در عین حال دست های گلنار را می بوسید و به چشم های خود می مالید. یوسف علت ناوقت آمدن گلنار را پرسید.

عزیزم، من مادر و خواهرم را از ملاقات هر روزه ما مطلع ساختم. مادرم و خواهرم موافقت نمودند که من و تو هر روز با هم ببینیم.

یوسف که اندکی وارخطا شده بود، از گلنار پرسید که عکس العمل شان چه بود؟ گلنار به یوسف اطمینان داد که هر دوی شان خوشحال هستند و هیچ مشکلی از جانب مادر و خواهرم نداریم. یوسف که از این خبر نهایت خوشحال بود، به گلنار گفت.

گلنار من، تو به راستی ستاره من، ماه و آفتاب من هستی. من هم به مادرم از ملاقات های روزانه ما به او خبر می دهم. انشاءالله که مادر من هم از ملاقات هر روزه ما خوشحال خواهد شد و امید است که پدران ما به وصلت ما موافقت نمایند، چون که ما هر دو، یکدیگر را دوست داریم. عشق ما، عشق واقعی است. گلنار من، من بی تو زندگی ندارم. تو آغاز و انجام زندگی من هستی. گلنار که در جواب حرفی نداشت چون که او خود مثل یوسف فکر می کرد، متوجه شد که اندکی نا وقت شده و می ترسید پدرش به منزل نرسیده باشد. هر دو دست های همدیگر را بوسیدند و تا فردا خدا حافظی نمودند.

وقتی گلنار به خانه رسید، چند دقیقه بعد پدرش وارد منزل شد و مانند همیشه فوراً تقاضای نان و غذا کرد. زمانی که ملانظر مصروف غذا خوردن بود، به خانمش گفت.

امشب غذا خیلی لذیذ است. آیا آشپز ملک صاحب خانه ما بود زیرا آشپز ملک صاحب غذای بسیار مزه دار پخته می کند. بگوئید غذا را کی تهیه نموده است؟ منیره خندید و در جواب گفت.

حتماً یکی از نوکر های تو. میدانی که یا من و یا یکی از دخترها غذا تهیه می نمایم. ما که هیچ وقت غذای آشپز ملک را نخورده ایم. به خیالم که تو از طرف چپ از خواب بیدار شده ای که گفתי غذا خوشتر آمد. ملانظر به حرفهای شوخی مانند منیره جواب نداد. اما، مطلب دیگری رابه خانم و دختر های خود گفت :

من و داماد عزیزم و بعضی از دوستانم فردا برای سه روز، برای انجام کارهای تجارت به قریه رباط می رویم. بعد از خوردن غذا به دخترها امر کرد دسترخوان را جمع نمایند او هدایت داد که برای اسلم جان غذا را گرم نگاه دارند، مراد او دامادش بود. در حالی که هنوز سرشرب بود، ملانظر خانمش را به اطاق خواب طلب کرد.

منیره، می خواهم تو اینجا بیایی، هرچه زودتر بیا که من خواب می شوم.

منیره در جوابش گفت که هنوز سر شب است، من خواب نمی کنم. ملانظر با صدای بلندتر گفته خود را تکرار کرد.

نمی دانی که من فردا مسافرت میروم. می خواهم تو اینجا باشی.

سحر و گلنار متوجه شدند که مادر شان را صدا میزند. می ترسیدند، از صدای بلند پدرشان، همسایه ها خیرشوند. از مادر شان خواهش نمودند به اطاق خواب برود.

منیره آهسته به گلنار و سحرگفت. عزیزانم، دیگر حوصله ام به آخر رسیده و نمی خواهم با او یکجا باشم.

باز هر دو دختر از مادر شان خواهش نمودند برود بخوابد و وعده دادند ظرفها را جمع کرده، خانه را تمیز خواهند نمود.

منیره مجبوراً به اطاق خواب رفت. در اطاق خواب، آنچه شوهرش می خواست، انجام داده و بعد شوهرش مانند همیشه با غر و فش بلند به خواب رفت. منیره خیلی خوشحال بود که ملانظر سه روز از منزل دور خواهد بود و در این مدت از رفیقه های خود دعوت خواهد نمود که به منزل او بیایند و به صحبت های چند روز قبل ادامه دهند. منیره برای حمام از اطاق خواب بیرون رفت و بعد از حمام و ادای نماز خفتن، از دختر کلانش خواهش نمود.

سحر جان، توفردا، وقتی پدرت مسافرت میرود، به منزل خانم شاه برو و از او دعوت کن که با دوستان همیشگی به ساعت سه بعد از ظهر فردا منزل ما بیایند و چای و کله نوش جان نمایند. تکراراً به تو تأکید می نمایم که از نبودن پدرت به خانم شاه اطلاع دهی. من می خواهم گپ های روز قبل را تعقیب نمایم و مشترکاً تصمیم بگیریم که زنها چه اقداماتی را انجام دهند.

سحر در جواب گفت. مادر جان، شما مطمئن باشید، من فردا به منزل خانم شاه می روم و از طرف شما از او دعوت میکنم که با دوستان همیشگی شما به منزل ما بیایند.

آن شب گلنار از خوشحالی کمتر خواب کرد زیرا می دانست که با نبودن پدرش دقایقی بیشتری را با عاشق خود خواهد بود. گلنار در نظر داشت که با اجازه مادرش از یوسف دعوت نماید در یکی از روزهایی که پدرش در سفر است در منزل منیره باهم چای بخورند. او تا نصف شب بیدار بود و برای پس فردا در خیال خودش برنامه ریزی می کرد تا اینکه چشم های پرخمارش در خواب رفت.

گلنار در خواب با عاشقش: گلنار در خواب تا صبح خود را در باغ پر از گل و زیبا با یوسف می دید و زیر درختان سیب که در فصل بهار آن دیار زیبا، تازه پر از گل شده اند، دست به دست، قدم می زدند و گاه گاهی با اشاره چشم و تبسم، دست های همدیگر را می بوسند. گلنار در خواب در خیالات و صحبت های عاشقانه، تا صبح با یوسف بود.

گلنار در خواب می دید که در باغ نهایت قشنگ که در تپه کمی دور تر از قریه قرار داشت و چون باغ زیبایی بود، عاشقان پیر و جوان جهت گردش و تفریح و راز و نیاز آنجا می رفتند. این باغ دارای درختان میوه و زینتی زیادی بود. آن باغ را به نام باغ شاهی یاد می کردند. در فصل بهار درختان میوه خاصاً درخت های سیب و زرد آلو که پرگل می شدند در زیبایی این باغ می افزود. گلنار در خواب در آن باغ زیبا با عاشق خود یوسف بود و با او دست به دست و شانه به شانه در زیر درختان پر از گل و آسمان آبی، تفریح کنان قدم می زدند و مصروف راز و نیاز عاشقانه هستند. در خواب، گلنار به یوسف خطاب کرده و گفت.

یوسف جان، باید به تو بگویم که من دیشب نان زیاد نخوردم زیرا از بس خوشحال بودم که پدرم به سفر می رود، نان خوردن را فراموش کردم. آیا اینجا جایی است که غذا داشته باشند و اندکی بخوریم؟ من بسیار گشنه هستم.

بلی عزیزم، به یاد دارم که در نزدیکی دروازه باغ یک سماوار است که چاینکی دارد. من شوربای چاینکی را خیلی دوست دارم، بسیار مزه دار است.

گلنار از یوسف پرسید که چاینکی چه است؟ آیا در چاینک شوربا درست می کنند؟ و اگر اینطور باشد، خیلی مزه دار خواهد بود. آیا در سماوار مردم زیاد است؟ آیا خانم ها هم میروند؟ یوسف در جواب معشوقه اش گفت.

عزیزم، تو نترس، در سماوار کاکا گلاب خان یک جای خاص برای خانواده ها است که زنان با شوهران شان و یا دختر و پسر یعنی عاشقان، مانند من و تو برای نان خوردن می روند. برویم آنجا و بعد از نان، دوباره به باغ می آئیم.

در خواب، یوسف و گلنار به دکان کاکا گلاب خان میروند و چاینکی مزه دار نوش جان می کنند. گلنار به یوسف می گوید که چاینکی بسیار مزه دار است و من گاهی اینطور شوربای خوش مزه نخورده ام. شوربای کاکا گلاب خان مثل شوربای مادرم مزه دار است. بعد از خوردن شوربا، یوسف و گلنار دوباره به باغ شاهی باز می گردند. در زیر درختان پر از گل صدای بلبلکان قشنگ را می شنوند و گلنار به یوسف میگوید.

یوسف جان، گوش کن، صدای بلبلان خوش آواز را که مانند من و تو در صحبت هستند. آیا بلبلکان زیبا هم عاشق یکدیگر اند؟ یوسف جواب میگوید.

گلنار من، درست گفتم، بلبلکان مانند من و تو عاشق یکدیگر اند و کوشش دارند یکدیگر را در آغوش کنند. آخر فصل بهار و گل و عشق بازی است. خوب ببین، بلبلک عاشق با زبان شیرین از معشوقه خواهش می کند با او نزدیک شود و عاشق خود را در آغوش خود بگیرد اما معشوقه ناز و نزاکت کرده از این شاخ پر گل به دیگر شاخ پر پر زده اندکی خود را دور می کند. این حرکت معشوقه از جهتی نیست که عاشقش را دوست ندارد بلکه به عاشق با زبان پر مهر می گوید که باید احتیاط کنیم زیرا در این روز روشن بلبلک های زیادی متوجه ما هستند اما من به تو وعده می دهم که در گوشه ای تو را ببوسم. تو خوب میدانی که تو را دوست دارم. ببین بلبلک دم گلابی که همسایه ماست با دوستش در آن شاخه گردن به گردن هستند. بلبلک باز به دوستش می گوید، تو چرا از من می گریزی؟ عزیزم خوب به شاخک آن درخت ببین که بلبلکان تا چه حد خوشحال اند و آواز خوانی می نمایند. گوش کن، حضرت حافظ در این مورد چه خوب گفته.

"که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن - که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن"

گلنار با لبان گلگونش، به خنده، به یوسف می گوید.

بلی من به سخنان حافظ که یکی از برآزندگان ادب و سخن در تعریف عشق است، بسیار احترام دارم. اما، ای شوخک گفته های بلبلکان طوری نیست که تو تعریف کردی. آیا تو مرا با مهر و این گفته ها تحریک می کنی که من هم مثل آن معشوقه به تو وعده بوسه بدهم؟ یوسف به گلنار می گوید که، زیبایی من. با آنکه من این آرزو را دارم ولی تو متوجه شو، ببین بلبلک ها چرا از یک شاخه درخت به شاخه دیگر می روند؟ آنها در پالیدن گوشه ای از شاخ درخت هستند تا در گوشه با هم هم آغوش شوند و در حد اقل یکدیگر را ببوسند.

عاشق و معشوقه در باغ پر از گلهای بهاری با هوای معطر، آسمان آبی و روشن پهلو به پهلو، شانه به شانه قدم میزنند. گلنار به یوسف پیشنهاد میکند.

یوسف جان، ببین آنجا کاریز پر از آب سرد است و من می خواهم آنجا برویم و اندکی در لب جوی ماهی گکهای قشنگ جوی آب را تماشا کنیم. این جوی از زیر پای زیارتی سرچشمه می گیرد. من لب این جوی آب را بسیار دوست دارم. برویم لب جوی کاریز پر از آب و از آب سرد آن اندکی بخوریم. من وقتی خورد بودم با خواهرم و خاله ام اینجا می آمدیم و از آب کاریز می خوردیم. خاله ام به این باور است که این کاریز از زیر پای یک زیارت سرچشمه می گیرد و آب خوردن از این کاریز ثواب دارد. عشق من برویم از آب این کاریز بخوریم و دعا کنیم که خداوند به برکت آن زیارت به ما کمک کند که با همدیگر برسیم و عشق ما تا روز آخر حیات ما دوام نماید. باید بدانی که من تو را تا آخرین لحظه حیاتم دوست می دارم.

یوسف خواهش گلنار را پذیرفت. به چشم می‌رویم. من هم این کاریز را می‌شناسم. من با پدر جانم چند بار اینجا آمده‌ام. سبزی درختان و سبزه‌های این باغ قشنگ از برکت آب همین جوی است. طوری که تو گفتی، من هم خوشحال می‌شوم که آنجا برویم زیرا می‌خواهم روی قشنگ تو را در آب ببینم. در آنجا هر دوی ما مشترکاً دعا کنیم که خداوند برای من و تو فرزندان قشنگ نصیب گرداند که مانند تو زیبا و دوست داشتنی باشند تا هر دوی ما در تعلیم و تربیت شان شب و روز کوشش کنیم. اما، به من وعده بده که وقتی آب خوردیم، تو دست‌های مقبولت را به من می‌دهی تا من دست‌های قشنگ تو را ببوسم و به چشم‌های خود بمالم. گلنار به خوشی جواب داد بلی یوسف من. اما، اول باید دعا کنیم.

گلنار و یوسف در لب جوی نشستند. اول دست‌های خود را شستند، بعد هر دو آب یخ کاریز را خوردند. یوسف خواهش قبلی خود را به یاد گلنار داد و دست‌های گلنار را گرفته بوسید و بعد به چشم‌های خود برد و با مژه‌هایش دست‌های گلنار را نوازش میداد و تا چند دقیقه دست‌های گلنار را با خود داشت. در انجام در لب جوی هر دو یکجا دعا کردند که ای خدای مهربان، ما بنده گان پاک نفس تو هستیم. ما همدیگر را دوست داریم، عاشق و معشوق همدیگر هستیم، ما را کمک کن و به آرزوی ما برسان.

در آن زمان مرد سالخورده که باغبان آن باغ قشنگ بود، هر دو جوان را می‌دید که با چه آرزو و پاک‌دلی دعا می‌کنند و فهمید که عاشق و معشوق هستند. باغبان هم با ایشان یکجا دعا کرد و آرزو کرد که خداوند آنها را با هم برساند. یوسف متوجه باغبان ریش سفید شد و با اجازه گلنار نزدیک او رفت و خواست او را در آغوش گیرد. می‌خواست چند پولی به او بدهد. اما، باغبان قبول نکرد و به او گفت، پسر من برای کسب پول برای شما دعا نکردم. من هم روزی جوان بودم. من می‌دانم عاشقی و دوست داشتن یعنی چه؟ من فعلاً عاشق خانواده و باغ خودم هستم. عاشقان آرزوی مشترک دارند. خداوند شما را به آرزوهای تان برساند. بروید فرزندانم، خوشحال باشید.

یوسف نزد گلنار باز گشت و به او گفت، چه مرد بزرگ مشرب و مهربانی؟ بعد از دست‌بوسی و دعا، گلنار و یوسف متوجه شدند که در آب جوی، ماهی‌گک‌های قشنگ که رنگ نارنجی و اندکی سرخ‌رنگ داشتند، بالا و پائین، آب بازی می‌کنند و به طرف گلنار و یوسف می‌بینند. گلنار دست‌های خود را به آب پیش کرد و دید که ماهی‌گک‌ها نزدیک دست‌های او می‌آیند و دست‌های او را با محبت می‌بوسند. البته ماهی‌گک‌ها با خود می‌گفتند، این دختر ماه نما چه دست‌های زیبا و قشنگی دارد. یکی از ماهی‌گک‌ها اندکی دور تر رفت و با ماهی‌هم‌رنگ خود باز گشت و هر دو نزدیک دست‌های زیبای گلنار شدند. شاید می‌گفتند، ببین دست‌های او به اندازه قشنگ است که خون‌رگهای دست او معلوم میشود. سرخی رگهای دست او که خون‌رگ‌هایش از قلب مملو از عشق سرازیر می‌شود، حتماً در زیبایی دست‌هایش تأثیر دارد. اندکی بعد ماهی‌گک‌ها با خوشحالی دور شدند و با همدیگر می‌گفتند، بگذاریم این دو عاشق و معشوقه با هم درد دل و راز و نیاز نمایند و از این لب جو و بهار و باغ پر از گل، لذت ببرند. من و تو برویم باهم و عشق بازی کنیم و تا زنده هستیم یکدیگر را دوست داشته باشیم. برویم نزد زیارت و دعا کنیم که خداوند برای ما هم چوچه‌های قشنگ و نازنین بدهد. در آن زمان یوسف به گلنار گفت.

گلنار جان، آیا می‌خواهی یکی از این ماهی‌گک‌ها را برایت بگیرم؟ او دست دراز کرد و یک ماهی قشنگ را در کف دست گرفت. گلنار به یوسف گفت.

یوسف جان، نی، نی نمی‌خواهم. لطفاً ماهی‌گک‌ها را رها کن. ببین که عاشق این ماهی‌گک تا چه اندازه نا آرام است. ماهی‌گک با زبان بی‌زبانی خواهش می‌کند که یارکش را رها کنید. یوسف جواب داد.

بلی جان من، آرزو ندارم ماهی‌گک را از یارش جدا سازم. خداوند هیچ عاشق را از معشوقه جدا نسازد. تو ببین من ماهی‌گک را رها می‌کنم. وقتی ماهی‌گک را رها کرد، ماهی‌بازی‌کنان نزد دوست خود رفت و سرک خود را به سر رفیق خود گذاشت و با هم داخل کاریز شدند.

بعد، گلنار با شوخی کمی آب به روی یوسف انداخت و وقتی یوسف می‌خواست از زمین بلند شود، در آب جوی افتاد. در این زمان گلنار با صدای بلند صدا زد، ای عزیزم یوسف جان ببخشید و خیلی ترسیده بود. در این موقع مادرش از

نزدیک اطاق خواب او می گذشت و فوراً دروازه را باز کرد و گفت. گلنارجان چه گپ است؟ تو در خواب ترسیدی؟ گلنار که غرق در عرق بود و نازنین ترشده بود، جواب داد. بلی مادر جان چیزی نیست، من خواب دیدم.

گلنار در خیال و خواب با یوسف شوربا خورده بود، لذا بسیار گرسنه بود و فوراً بعد از ادای نماز، برای پدر و شوهر خواهرش صبحانه آماده کرد. خودش هم از صبحانه، شیر و مسکه و قیماق نوش جان کرد. وقتی با یوسف ملاقت کرد، گلنار همه قصه های خواب را یکه، یکه به او باز گو کرد.

ملانظر بعد از صرف صبحانه، بار اول بود که از خانم و دخترهای خود خدا حافظی گرم نمود. معلوم شد که او از هم خوابی دیشب با منیره بسار خوشحال بود. حتی با گلنار شوخی نموده گفت.

دخترک، تو دیگر بزرگ شده ای و باید نزد بختت یعنی خانه شوهرت بروی. گلنار از این گفته پدرش از جهتی خوش شد که او در دل خود در باره عاشق خود، یوسف، فکر می کرد. اما، حیف که چنین نبود. پدر پول دوست او گاهی گلنار را به یوسف به زنی نمی داد زیرا چشم خود را به باغ کلان و درختان میوه دار ملک قریه، دوخته بود. بعد از دور شدن اسپ های ملانظر و دامادش از نزدیک خانه، سحر و گلنار مصروف پاک کاری منزل و پختن کله های لذیذ، برای مهمانان مادرش شدند.

ادامه دارد



برای مطالب دیگر دوکتور محمد ظاهر عزیز روی عکس کلیک کنید